(۲۶۸)

دیوان ندائی

وحاسی

آخرو

٦

C. MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. ... 1923 ... Kütüphanesi

Süleymaniye ...
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 3861
Eski Kayıt No:

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بحمدت منقضی نطق مسبح آثارها … گشت لا احصی ثنا با این همه انوارها

غرق دریای کرم گشتند در نابود و هست … چون نسیمت در بحر عمان کوچه و بازارها

موج زد بحر کرم زان قطره با ترسا رسید … رسته از ناقوس گبری کنده شد زنارها

بر صفای سینه عارف تجلی کرده … شعله زد برق تجلی کشف شد اسرارها

ظاهر و باطن غریق بحر رحمت ساختی … کی توانم شکر نعمای تو گویم بارها

از جناب عزتت امید دارم بی عدد … عذر تقصیر گنهکاران بود اقرارها

ای ندایی کی توانی کرد حمد و شکر او … چند لعل و گهر در رشته گفتارها

ای که مخصوص تو شد آینه داری ذات را … از نمودن پاک نبود صفحه مرآت را

در میان ذات و اسما برزخ کبری تویی … حکم شرعت گشت تا عنا بزهم آیات را

آفتاب عالم آرایی درین گلشن نهفت … غنچه ها بشکفت و انور ساخت این مشکات را

عفو تقصیر گنهکاران امت ساختی … از شفاعاتت دخول حاصل شود جنات را

وقت خود را مکدر از نفس ندایی هوش دار … در کمال پیروی حضرت بکن اوقات را

چو دعوای محبت میکنی صدیق اکبر را … یقین دانی تقرب کرده باشی ماه انور را

صفای سینه عدل عمر مشهور و معروفست … کمال عدل او بشکست نوشروان و قیصر را

مزین بود در حلم و حیا عثمان ذی النورین … ضیای نور او پهلو زدی بر آب کوثر را

همه کونین کشتی از تیغ حیدر منهزم گشتی … اگر میدید در عین غزا آن تیغ صفدر را

جگر بند نبی پر آل و اصحابی که او دارد … نثار رحمت حق باد با آن پاک گوهر را

ندایی دوستان چار یار با صفا باشی … بباید جان و دل را باخت آن شاهان محشر را

دوش در میخانه دیدم رند کار افتاده را … جام در گردش صراحی در میان دلداده را

در میان شیخ مجلس گشته چون فانوس مهر … کوی خوبی را ز شیخان برده هم سجاده را

گاه گاهی آه آتشناک می بینم چو برق … لاله میکارد ز خون اشک صحن زاده را

همچو صیاد دست بر تدبیر عالم دام او … میکند در قید خون چندین هزار آزاده را

ای ندایی چون شنیدی پند پیران یاد دار … بنده شو با پیر خود در باب جام و باده را

ای که در سودای عشقت آشنا کردی مرا … در طریق عشقبازی بی نوا کردی مرا

من نخواهم رفت از کوی تو ای سیمین بدن
از دم شمشیر سر از تن جدا کردان را

دوز اول دوستی کردی ربودی نقد دل
در کمند عشق دایم مبتلا کردان مرا

در بیابان محبت پاکبازی چون حسین
سر بچوگان ده فدای کربلا کردان مرا

مدعی کردی ندائی پابوس آن نگار
در طریق عشق خوبی مدعی کردان مرا

ای دل اسیر عشق آماده شو بلا را
با درد دوست خو کن تا مید هد دوا را

از چین زلف دامیست چون مرغ دل نبرد
صیاد پر تفکر نگذاشت تا هوا را

از خرمن جمالش جان خواست طعمه باید
چون دانه خال دیده سر کرد این نوا را

بلبل اسیر گل شد اسرار جست بر کوی
تا ارجعی ندا شد بشنیدن این صدا را

در عشق بیقراری پروانه دار باید
جز سوختن نداند پیر شیب و نه علو را

در قرب جست بدتر اظهار فضل کردن
هان ای پسر نشنیک ابلیس پر وغا را

یاری ز حق طلب کن در کارها ندائی
فریاد رس ندیدم جز دوست بی نوا را

جان بی جمال او چه کنم محض کاه را
ابر سیاه هاله زند کرد ماه را

از خال و خط او همه خوبان بحیرتند
ای نور کرده شمع رخت مهر و ماه را

از کحل کوی تو همه اعمی بصیر شد
بشناخت در یقین که طلسمات راه را

از زلف عنبرین تو هر کس که بوی برد
بشکست باد رونق مسک سیاه را

بر هر که تافت پرتو انوار عزتت
چون لاله سرخ روی شفق داده ماه را

نزد محب هزار هنر یک اشارتست
محبوب خوش نکرد بجز درد آه را

گر شیر عشق پنجه زند کوه نی شود
در یک خروش برد ز شاهان کلاه را

مخزون ندائی سلطنت فقر دولتیست
ملک و حشم قناعت و صبر است شاه را

دلکشا منزل بنا کرد این قلندر خانه را
میتوان کردن تماشا قبه و کاشانه را

منزل باقی بنا میکند باکو شم بگفت
در دعای خیر ما آرید این مستانه را

در دعا یاد آر یاران را ترا یاد کنند
نقش غیری را زدن بردار بشکن شانه را

از صفای نور می جام از میان محو شد
در میان سنگها دیدم جدا دردانه را

شورها انداخت مجنون در بیابان حجاز
تا که عبرت گیرد دیده عاشق فرزانه را

سالها خون جگر دیده ندیدی کام خود
آتش عشق ازل چون میکشید جنانه را

عاشق آموز با شرط ادب در نزد یار
نیست غیر از سوختن پروای آن پروانه را

ای ندائی چون سیاحت کرده اقلیمها
سیر کن در صفحه اشیا رخ جانانه را

در حیرتم که طالع بد گشت یار ما
از بخت واژگونه خزان شد بهار ما

خون جگر غذای حکیمانه منتست
در صحن باغ آب چمن اشکبار ما

هر جا روم حسود و رقیبان میسر است
شیر و غزال میچرد از مرغزار ما

از پیچ و تاب زلف دلاویز جان کرد جان و دل معینه کمر نثار ما
خوار و خجل بمنزل خود شاد میرویم چون اشتریم ارادت یاری مهار ما

مخزون ندائی سلطنت فقر خوش بدار
در تاج بر که بسته در شاهوار ما

بیاد می بحریفان مست وشیدا را عجب دلسته روی ماه سیما را
لب عقیق تو جانبخش همچو آب حیات صفای لعل خجل کرده شد مسیحا را
زلف و خال تو چندین هزار در قید ند بدام و دانه کرفتی مثال عنقا را
اکر شراب خوری قطره بخاک افشان بیاد دار محبان باده پیما را
بترک عشرت امروز چون کنم مردی ضمان نمیکند از من حیات فردا را
کناره شو ز جهان تا رسی بمعدن عشق ز کنج غار طلب آبهای خضر را

ندائی دامن او را مده ز دست طلب
اکرچه مهر و وفا نیست روی زیبا را

ای نوربخش نور تو انوار نورها نور دل محقق عارف سرورها
جام جهان نما که بکویند ذره از پرتو جمال تو دارد ظهورها
کون و مکان بدید شد از نور کاف نون از لطف اوست در دل هر یک غرورها
انوار لطف در همه ذرات سایر است نور جلال جلوه دهد در شرورها

در بحر نعمت تو ندائی غریق کشت

در ظاهر و بطون همه حالش سرورها

کی توانم کرد طاقت لحظه بی جام شراب وقت پیری بر سر آمد رفت ایام شباب
واعظا قسمت چنین بوده ز دیوان ازل تن بسیاحی دل و جان دائما در اضطراب
چهره کلرنک میکون در رعنائی و صال قطره قطره در ترشح کشت مانند کلاب
جام می در دور خوبان دائما در کردش است این تن سرکشته چون عود است مغز دل کباب

سالها کشتی ندائی بار دیکر سعی کن
تا که روی ماه خود بینی مثال آفتاب

آن کسی را که کشت کشف نقاب جز ز خود در میانه نیست حجاب
در هر آینه روی او بینند کشت ابروی دلبران محراب
کاه بیخود کهی بخود آیند بسته زلف یار چون قلاب
هر کجا روی یار می بینند لیک در پیچ زلف اندر تاب
همه عالم خیال می بینم در بیابان عشق مثل سراب

ای ندائی کذشت عمر عزیز
منتظر باش رفت پا در آب

تشنه جام وصالت را بیاب قطره در بحر حسنت آفتاب
در صفای نور حسن بی مثال از خجالت محو کردد ماهتاب
خط و خالت مرغ دل را صید کرد تا ابد در قید دارد اضطراب

پیچ زلفت پرده داری میکند / میدهد انوار از تحت سحاب
جزم دارم لطف دائم یار ماست / جام خواهد داد روزی بی‌حساب

ای ندائی مست شو از دُردِ می / کام یابد محتسب در احتساب

که آستانهٔ شاهی قرارگاه منست / سپهر مشعله دار آن بارگاه منست
گدای کوی تو بودن ز سلطنت بهتر است / لباس فقر مهات کارگاه منست
بخاک بوس تو سرمانده ام بعجز و نیاز / غبار مقدم دلدار تکیه گاه منست
کسی چرا نزند بانگ سلطنت امروز / کنار سبزهٔ لب جوی بزمگاه منست
نشسته کنج خرابات ذکر خیر حبیب / گهی بخنده گهی گریه رسم راه منست

ندائیا ببلا صبر ساز تا برسد / ز عکس جام میسّر شود کلاه منست

در میان گرد میدان شهسواران کیست / کوی خون آلوده دیدم لاله زاری آن کیست
نرگس خونریز او کشته است با تیر مژه / صیدهای نیم بسمل کارزاری آن کیست
از غبار جسم من بگذشت باد مشک‌بیز / رنده کی آمد بمن دانم که یاران کیست
محنت و اندوه در کار است در میدان عشق / هر دو را باهم زبودن کار یاران کیست

در بیابان طلب جسم ندائی خاک شد / گرد بادی در هوا گردی غبار آن کیست

نقش کونین را مداد از دوست / صفحهٔ خاک را قرار از دوست
اقتباس سپهر مینارنگ / پرتوی از جمال یار دروست
کرد مشاطهٔ بلا انگیز / زیر هر تار چند مار دروست
قد دلجوی را مثال نداشت / سرو گلزار را فکار دروست
جان و دل را بنوک تیر مژه / تا نسازی غبار تار دروست

ای ندائی گذر کن از کونین / همچو منصور زیر دار نکوست

چیست آن در جهان خزانهٔ اوست / گوهر لعل کان بهانهٔ اوست
از طفیلش جهان قرار گرفت / آشکار و نهان فسانهٔ اوست
بلبلان در چمن نوا دارند / شمهٔ مظهر ترانهٔ اوست
بخرامد بقرب عز و جلال / نه فلک خاک آستانهٔ اوست
گر برد همای لاهوتش / پایهٔ عرش آشیانهٔ اوست
نطق برا اسم ذات محرم نیست / گر صفت میکند کرانهٔ اوست
از کرم گر زند ز تیر مژه / جان مجروح من نشانهٔ اوست
جان فدا بر قدوم توسن او / تن مجروح من نشانهٔ اوست

ای ندائی صدای هر دو جهان / شهرهٔ رمز عاشقانهٔ اوست

ظهور صورت ما خال و خط جانانست — حروف ماست بیکتای خویش برهانست
ز کفر ظاهر و باطن گذر کند هر کس — فضای وادی ایمن درخت ایمانست
حجاب چهره مقصود جز خودی نبود — گشاد بند طلسمات کار مردانست
هزار نقش کشیدند بصفحه هستی — ز نوک کلک قضا هرچه رفت فرمانست
ز هر صنف شه تقدیر اگر برآرد سپهر — بعلم و حکمت مستور خویش سلطانست
بنزد رند محقق نقوش این اشیا — که هرچه در نظر آید مثال قرآنست

طلب نمای ندائی ز ساقیان کرم
اگر شراب کهن داد دور مستانست

عذر تقصیرات خود گفتن صلاح کار ماست — غیر حق در صفحه دل داشتن زنار ماست
نیست شو در نیستی هستی خویشتن را محو کن — مشتری با خود گرفتن رونق بازار ماست
جام جمشید که بدست افتد نمانم یک زمان — عکس مقصودی درو بدنمی سرشار ماست
سر حکمت را بما میگفت افلاطون وقت — گوش جان برداشت چون در صورت گفتار ماست

ای ندائی غیر حق در خانه دل ره مده
اصل ایمانست گفتم این زمان اقرار ماست

در بزم ما همیشه شود نقل و جام بحث — ای زاهدان مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و خط که حجت دور و تسلسل است — باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
قد خمیده عاشق مسکین چه اعتبار — کرده بکعبه و کوی نشست و قیام بحث
زان ماجرا که باده فروش و بخت از لبش — هردم شود میان صراحی و جام بحث
از لعل بتست این همه سودای ما ولی — از می شود بمجلس رندان مدام بحث
با زاهد فسرده مگویید رمز عشق — از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث

از جام لعل رنگ بندائی اگر رسد
میرفت از میانه یاران تمام بحث

خط مشکین را اگر خوانی بمضمون حدیث — میکشانی گنج مخفی را بقانون حدیث
سر حکمت را بصحرا ماند آن سلطان دین — من لدنی آشکارا شد بمقرون حدیث
سالکان تیز رو با سر وحدت ره نیافت — این همه درد طلب هرگز نماند دون حدیث
هرچه فرماید چنان شو ای پسر تسلیم باش — استقامت ورزد از حکم همایون حدیث

ای ندائی شرط راه عشق با گفتار نیست
کار کن مقصد بدست آید بآیین حدیث

روی مقصود بخواهی دل بینا باعث — بذل این قالب دائم دل شیدا باعث
خون دل تا جگر ریش نباشد هرگز — زین که از نفس روح مسیحا باعث
عالمی را بکمند سر زلفش بستند — غنچه لعل لبش کشف معما باعث
سر معشوق نگه دار که با غیر مگوی — رفت سرهای سر این ناطق گویا باعث

کشته تیغ ترانیم نگاه تو بس است
بندائی کرم تست تمنا باعث

خاکِ قدمِ تو بر شهان تاج — یک نعمتِ ظاهری تو معراج
سرخیلِ مقربان درگاه — در ظلِّ شفاعتِ تو محتاج
یک رمز بعاشقان نمودی — در راهِ تو سر بباخت حلاج
کز یمنِ عنایتِ تو باشد — در علمِ لدن چو بحرِ مواج

از لمعهٔ حسنِ تو ندایی
هرچیز که داشت گشت تاراج

خستگان درد طلب دارند کی دارو علاج — همچو افلاطون بباید تا که دریابد مزاج
آن زمان عشقِ الهی در دلِ تو سکه زد — بی تأمل در میانِ خلق می باید رواج
چون منور گشت این مشکاتِ دل از نورِ حق — نوران نور است چون کاری نداری با سراج
سالکان در راهِ حق صبر و قناعت یار اوست — بی محابا می ستانند از جهانداران خراج

ای ندایی غیرِ حق در خانهٔ دل ره مده
از خودی کم شو بحق پیوند کردی بو علاج

نقودِ وقت نیاید بدستِ تو بی رنج — چنانکه شاد بود پای تو رود در گنج
بوزنِ عام مینداز قدر و قیمتِ خود — بعیبِ خویش نظر کن بعارفان مسنج
بباز نردِ محبت اگر ترا هوش است — بکعبتین نگه کن که یک بود یا پنج
ز هر که تیرِ ملامت رسد نشانه نشو باز — چو جام گردشِ ایام را بنوش و مرنج
بشوی دست ز دنیا مثالِ ادهم وار — بکیمیای سعادت رسی شوی چو گنج

ندایی درد و جهان هیچ نیست الفتِ تو
مگر بفضلِ الهی شود رسی بی رنج

در دل را کشای یا فتاح — کرمِ تست بنده را مفتاح
در شبستانِ غم بیاسودیم — این دلِ تیره را تویی مصباح
عیبهای مرا بپوشانی — عفوِ تو بهترین صلح و صلاح
وصلِ تو اصلِ کارهای منست — در دلم جامِ وصل شام و صباح
در محیطِ تو لطفِ زورقِ ماست — نظرِ خاصِ تو مرا ملاح

بندایی ببخش جامِ لقا
درد و سوزِ تو بهترین فلاح

شیوهٔ زلفت درین عنوان نوشتم افتتاح — مطلع دیباجهٔ حسنِ تو دادم انشراح
دانهٔ خالِ تو در جا مرغِ دل در صید تست — ناله و زاری ز حد بگذشت در شام و صباح
تیرِ مژگانِ تو دلدوز است بر ما کاشکی — از تو آید جمله اینا رست خونِ من مباح
روز این بکا نها کردان بحق پیوسته باز — اندرین میدان ندانستم ازین بهتر صلاح

دوست میخواهی ندایی اندرین فانی رباط
گو شوی از خویشتن باقی تماشا کن فلاح

من بهر جمعیتی کردیم صلح — در جهان یکسان شمردم جنگ و صلح
مصلحت در کارها واجب بود — مردِ حق باید بوی دائم صلح

هیچ کس در کارِ خود معروف نیست   تا که با مخلوقِ حق ناکرده صلح
سوز دائم در طلبِ مسرور باش   با تو میدارند مطلوبِ تو صلح

ای ندائی سر درین میدان بباز
کوی میباید درین میدانِ صلح

دلی دارم ولی شیدای مهرخ   بقیدِ دام بی پروایِ مهرخ
اسیری بهترست از پادشاهی   بتارِ زلف آن مولایِ مهرخ
فروشم نقدِ هستی را زمانی   بجان منت مرا سودایِ مهرخ
گهی در سوز و گاهی جذبه در سر   گهی فریاد و واویلایِ مهرخ
همیشه خلق و عالم مست اویند   همه شور و شغف غوغایِ مهرخ

ندائی سوز در سر داشت امروز
بلی سرگشته و رسوایِ مهرخ

ابتلا از حد گذشت از عشوهٔ کاشانه سرخ   جامه سرخ و روی سرخ و چشم آن مستانه سرخ
من چنان پنداشتم مستی شرابِ ارغوان   آسمان سرخ و زمین هم سرخ و هم پیمانه سرخ
سرخ روئی رابده ره داده‌ام اندر طلب   غیرت جانسوز می جنبید شد جانانه سرخ
از غبارِ تن گذر کن تا رسی در کوی عشق   بعد ازان جامِ محبت نوش شو شاهانه سرخ
هرکسی در بوتهٔ عشق و محبت زر نشد   کی توان شد رنگِ یاقوتی چنان در دانه سرخ

با ندائی جامِ او بعد از فنایِ خویش شد

متحد شد جام و می در مشربِ میخانه سرخ

بدل دائم تمنایِ پری رخ   قدومِ عرش فرسایِ پری رخ
قدم مانده‌ام درین وادیِ خونخوار   فرو رفتم بدریایِ پری رخ
نگه کردم که چندین مست و حیران   همه بیخویش شیدایِ پری رخ
درین حیرت زخود رفتم زمانی   بخود آورد رؤیایِ پری رخ
جهان در شور گردان فتنهٔ چرخ   نمایشها هیولایِ پری رخ

ندائی دائما در جست و جو باش
همه در ذکر جویایِ پری رخ

دوش وقتِ صبحدم چون وعدهٔ دیدار داد   عاشقان سرمست و حیران خویش را بر دار داد
مست بیخود عاشقان خواهد درآید در حرم   از برای پاسبان دروازه بر اغیار داد
پخته سازد آتشِ هجر و بیابانِ فراق   قدرِ وصلِ بیکران ره بر دلِ بیمار داد
با ادب باش ای پسر در حلقهٔ مردانِ راه   آنکه در دل صدق دارد جام پر انوار داد
ای برادر بس بخواهی عیبِ مردان ستر کن   هرکه عیبِ خویش داند صاحبِ اسرار داد
سوزشِ پروانه و سودایِ بلبل درس است   در طلب صابر بود حق راه برخوردار داد

ای ندائی فقر داری جهد کن در راهِ حق
هرکه در فقر و فنا باشد دلِ بیدار داد

باقوالِ نکو کی مردمان صاحب نظر گردد   که دلها خون شود تا یک پسر مثل پدر گردد

اگر خدمت توانی کرد بروی کوی معنی را
بنا باشد کارهای مشکل تو بیشتر گردد

در ایام جوانی سعی کن تا باخبر گردی
اگر پیری رسد مرد طریقت بی هنر گردد

بیا وقت جوانی سعی کن در خدمت پیران
صفای سینه از علم و عمل چون پاک و برگردد

وجود خود بوحدت محو کن اکسیر میخواهی
تو کم شو از خودی خالی وجودت مثل زر گردد

ندای طالبی شو منتظر در خدمت پیران
بصدق دل دعای نیم شب کن کارگر گردد

خود را بخود نمود طلبکار خویش کرد
در دام رونهی پرده رخسار خویش کرد

این کون و آن مکن همه اثبات ذات او
در صورت صفات نمودار خویش کرد

از لطف لانهایه حبیبش درین میان
آیینه دار طلعت رخسار خویش کرد

هادی محمد است رساند بذات او
ذکر ملک بحلقهٔ زنار خویش کرد

ظاهر میان کون و مکان روی خود نمود
باطن جمال عاشق اسرار خویش کرد

ذات بلا تعین از آیینهٔ نبی
با عاشقان سوخته اظهار خویش کرد

هر کس که یافت طلعت انوار ذات او
از خاکبوس احمد مختار خویش کرد

روی سیاه و موی سفید آمدی بعذر
آمد ندای غیب که بازار خویش کرد

نوروز و نوبهار چمن لاله زار شد
خوبان بهر طرف همه بوس و کنار شد

ایام نو زمانه نو و دوستان نو
باید که در مقام وفا برقرار شد

انوار مهر طلعت روحانیان ببین
ای شوخ با وصال تو چون انتظار شد

جام جهان نما که شنیدی همان دلست
دریاب جام جم همگی نوبهار شد

تا کی فراق محنت ایام میکشیم
از وعدهای جام تو لیلی نهار شد

کار رندانی در دو جهان غیر عشق نیست
مرغ دلش مقید سیمین عذار شد

شبی که ماه لقا در کنار ما باشد
هدیه جان محقر نثار ما باشد

در آستانه او سر نهاده جان بدهم
ز خون دیده رهش لاله زار ما باشد

گر منوده بیک رمز کار ما بکند
چو گرد باد بیابان غبار ما باشد

رضای دوست طلب از هوای خود بگذر
که هرچه دوست بخواهد قرار ما باشد

ندای روی نیاز آر با قدوم حبیب
شنود که نیم نظر حل کار ما باشد

روی خود را ز یار پنهان کرد
پرده را پرده دار پنهان کرد

جلوها کرد عشق رنگارنگ
زلف و روی نگار پنهان کرد

خال و خطش عجب مشکین است
بوی صبر و قرار پنهان کرد

رشحهٔ جام او ببرد مرا
پرده از روی کار پنهان کرد

خود بخود مست و هوشیار باو
سوخت ما را شرار پنهان کرد

وعدهٔ وصل دوش بشنیدیم
خویش را در کنار پنهان کرد

چون ندایی بماند در حیرت
خویش را در غبار پنهان کرد

بازم هوای آن مه رخسار میکشد — مجنون خویش آهوی کهسار میکشد
ما را نسیم و عنبر و مهر خمار کرد — تحقیق گشت نافهٔ تاتار میکشد
بر چشم سرمه گشت ما خاک کاشغر — در آستانه گنبد دوار میکشد
از شرق آفتاب جمالش ظهور کرد — چون ذره جذب لمعهٔ انوار میکشد
از یمن پیر رمز انا الحق ظهور کرد — منصور وار بر طرف دار میکشد
مردان آستان هدایت غبار من — ای باد بر حمایت دلدار میکشد
پروانه مقام مزارات و شوم — نور قبول دوست چو پرکار میکشد

کردی ندایی خدمت رندان باده نوش
بار دگر مقوله خمار میکشد

یا عبادی نزد ما از آیت قرآن لذیذ — رشحهٔ آن لعل لب از چشمهٔ حیوان لذیذ
نکتها در زیر لب در حب لطف و قهر او — این شکست دلبران از پستهٔ خندان لذیذ
سر بخواهی سر بنه در عرصهٔ میدان عشق — از شکر خوارهٔ درین جا خورده چوگان لذیذ
آه آتشناک دائم دین گریبان ما — این کلاه فقر ما از افسر شاهان لذیذ
درد و سوز دل ترا در کوی اهل دل کشد — خاکبوس عارفان از شهد نامردان لذیذ
ساقیا این تشنه را از درد گاهی یاد کن — لطف ساقی تشنه را از شربت رضوان لذیذ

ای ندایی خویش را انداز اندر بحر جان
از لباس عاریت در بحر جان عریان لذیذ

بده ساقیا جام از جان لذیذ — می کهنه در پیش رندان لذیذ
شرابی که آدم ازو مست گشت — زمانی بود مست و حیران لذیذ
ز قید هستی در انداخته — رهاییده از نقشبندان لذیذ
چه خوش گفت پیران راه سبل — صراحی و می با جوانان لذیذ
انا الله شنیده کلیم از درخت — انا الحق ز الفاظ انسان لذیذ
حیات و قیام همه با ویست — هو الحق با حوال مستان لذیذ
خمار می دوش فکندم ز خود — مرا جرعهٔ می ز درمان لذیذ

ندایی بمیخانه رفتن خوش است
جمال و می مهر و پیران لذیذ

ببر ساقی خمار دوش از سر — کرم فرما دلم را ساز انور
مرا در هجر سرگردان نهادی — بلی ناز و نوازش کار دلبر
در میخانه جای عاشقانه است — صراحی در میانه خرقه در بر
سرم در آستان حضرت دوست — غبار کوی او بهتر ز عنبر
تمنای هوای عشق در دل — خیال بلبل و پروانه در سر

ندایی خون دل از دیده افشان

مزین ساز راهش را ز احمر

تراچندین هزاران پردهٔ نور — چه زیبا مینماید نور در نور
منور از شعاع نور بیچند — شبستان دو عالم هست مسرور
مکر تنها انا الحق کفت آن یار — درین وادی فراوان همچو منصور
حجاب چهرهٔ مقصود هستیست — کذار از خود بخواهی ماند مستور
اکر مردی برای بست کوهر — توکل کن برو در بحر پر شور

ندائی در حریم باده نوشان
در میخانه در یک جرعه مغرور

ساقی بیار بادهٔ کلرنک مشکبار — بکذشت عمر در طلب جام خوشکوار
ایام کل کذشت و محل خزان رسید — دستم بکیر جام صفا ده با ختیار
بشکن خمار دوش و یاس کران ما — مست و خراب حال تبه شد در انتظار
بلبل فغان و ناله کنان کشت تا سحر — اندوهکین ز دست رقیبان خار زار
پروانه تا سحر ز سر شمع میکند آخ — آخر ز خود کذشت فدا کشت بی قرار
الطاف بیکرانه کرم خاصهٔ تراست — لطف نهان مجرم رند شراب خوار

قصد ندائی درد و جهان سوز عشق اوست
شاید وجود خویش بسوزد درین شرار

بیار جام لبالب چو آفتاب منیر — از انچه در تو میسر شود بهانه مکیر

دوای درد من اکنون بمی حوالت کرد — کجاست جام لبالب ز دست شیخ کبیر
بکرد کوی سبوکش نکرد چون پرکار — زد و ز باده میسر شود بنوش دلیر
مراد خویش ببین در پیالهٔ ساقی — وکرنه زهد و ریا میکند ترا دلکیر
سر نیاز نهادم بپای سرو بلند — بنفشه کم شده در روی کجا رسد تشمیر

علاج نیست ندائی ترا بحکم قضا
دعای نیم شبی تو مکر کند تدبیر

نیافتیم درین دهر مونس دمساز — فرشته خو و پری روی دلبر ممتاز
درین چمن همه مرغان بعیش خود مغرور — چو عندلیب نباشد میانه در پرواز
تمام عمر درین کفتکو نیاسودیم — ز حال خویش بکویم نیافتم همراز
کسی که دست ارادت به پیر عشق سپرد — که در حریم لقا در وصال او همباز
اسیر کرد مرا دام زلف و دانهٔ خال — چه ممکنست کنون مرغ دل کند پرواز

بشاه خویش ندائی مطیع فرمان شو
حضور خدمت او را بکو مثال ایاز

اشکار این حقیقت را بمرآت مجاز — دیدهٔ بینا بباید در طریق اهل راز
دست باید شست غیر از عشق معشوق ازل — در حضور دوست ز هر امر باید پاکباز
هر قدم دا مست جانا هر نفس هشیار باش — رهنمای بحر آشنایی بباید دلنواز
جام جمشید بدست آری پیر مقبول اوست — تا ببین در روی جمال خویش در عین نماز

کارِ هر کس کی بود نردِ محبت باختن
پردلی کو نقدِ خود یکباره کارِ جست باز

ای ندائی بر درِ میخانها بگذشت عمر
مجرمم امیدوارم از کریمِ کارساز

عشق میبازی بیا در مشربِ رندان نباز
گوی شو در عرصهٔ میدان ز خود بیگانه باز

گر بدست افتد بساطِ عشق در شطرنج شاه
از رخِ ساقی طلب کن جامِ می مستانه باز

صدق داری در طریقِ عشق در عهدِ وفا
با ادب آهسته تر آیی درِ جانانه باز

هرچه داری صرف کن در خدمتِ خاصانِ او
پاکبازی پیشهٔ خود کن بیا مردانه باز

از سرِ اخلاص هر کس بر درِ پاکان رسد
کلبهٔ احزانِ ما بابِ قلندرخانه باز

ای ندائی مستِ بیخود باش در راهِ خدا
کنج میخواهی نقودِ خویش در ویرانه باز

بارِ عشقِ دوست بردن نیست کارِ بوالهوس
اشترِ پربارِ ره دانرا همی بندد جرس

در سرِ شمعِ وصالِ دوست چون در سوختن
حالتِ پروانه را دیدن نه کارِ هر مگس

پردلانِ تیزرو در عرصهٔ میدانِ عشق
بر درِ کوی عشق را نگذاشت ره با هیچ کس

عرضِ حالِ خود بشاهنشاه کردن عیب نیست
در دو عالم نیست غیر از تو مرا فریادرس

طالعِ بختم مگر مأیوس میسازد مرا
باش ساکن نیست در حکمِ قضا را دسترس

ای ندائی در جدایی‌ها نی دمساز باش
ناله و فریادها کن همچو آهنگِ جرس

احوالِ دوست از برِ دلِ عاشقانه پرس
روی نیاز خاکِ رهِ آستانه پرس

عنقا بدام و دانه مقید نمیشود
در قافِ قرب رفته از آن آشیانه پرس

مستان بحق ز دنیی و عقبی گذشته اند
حالِ جهان ز مردمِ اهلِ زمانه پرس

آدابِ رندِ گوشه نشین متکای دوست
هر جا روی بخدمتِ او دوستانه پرس

ساقی دعای خیر ندائی بجان تست
دستِ تهی ز خوانِ کرمِ بی نهایه پرس

قدِ خمیدهٔ من از آن نونهال پرس
مرغِ دلم ز بندِ سرِ دامِ خال پرس

از دامِ زلف هیچ کسی را خلاص نیست
گم گشته‌ام ز خویش ز صاحب جمال پرس

ناقص کدام حوصله با عشق سر دهد
آدابِ عشقِ دوست ز اهلِ کمال پرس

ای دل ز جامِ باده میسر شود نوش
این حرف را ز حافظِ شیرین مقال پرس

اسرارِ عشق و شعبدهٔ وی گذشته بود
حالی ز من گذشته ازو بی ملال پرس

گوشِ دلم شنید ندائی درین محل
این نکته را جواب از آن اهلِ حال پرس

دلا بوعدهٔ اول درست پیمان باش
بخارِ تیره مشو طالبِ گلستان باش

صدف شکن نشود دل بدست کی آید
مترس حبت بیا در درونِ عمان باش

هزار سال بسوزد سوادِ آتشِ فقر
صبور باش بخود چون کبابِ بریان باش

وصالِ دوست طلب در رضای او دائم
بگوش وصل بخواهی همیشه گریان باش

در آستانهٔ صاحب‌دلان بعجز و نیاز   دوام در رهِ او مثلِ خاک غلطان باش

ندائی حرفِ ازل گوش داشت نخود شد
شود که روز ابد بشنوم که شادان باش

ای که در ایامِ پیری دائما مستانه باش   در طریقِ پاکبازی بر درِ میخانه باش
دل بدست آرای پسر در خدمتِ پیرانِ عشق   عقلِ دور اندیشِ خود بگذار و دیوانه باش
هرچه داری بذل باید کرد در راهِ طلب   از رهِ پنهان برو در خدمتِ جانانه باش
مختصر گفتم نهان کانست در دریای عشق   رو بدریا همچو یونس عاشقِ فرزانه باش
از خودی بگذر که در فقر و فنا مسرور شو   ساکنِ مسجد شوی خواهی که در کاشانه باش

ای ندائی خویشتن را محو کن در راه دوست
در سرِ شمعِ جمالِ دوست چون پروانه باش

بنوش بادهٔ گلرنگ بینوا مباش   ذلیل و خاکنشین محوِ بوریا مباش
مرادِ عاشقِ بیدل رضای دوست بود   بپاش در رهِ او مثلِ آسیا مباش
دو پادشاه بیک شهر چونکه ممکن نیست   دعای خیر کنان همچنین گدا مباش
دوای عشق مجو سرِ عشق دریابی   جراحتِ دگران را چو مومیا مباش
درین چمن گلِ بیخار از زمین ندمید   چو عندلیب برو مونسِ هوا مباش

ندائی خرقهٔ خود رهن ده بباده فروش
بنوش بادهٔ گلرنگ در قبا مباش

نخواهم از در دولت ز بندِ عشق خلاص   چنانکه عاشقِ دیرینه را بود اخلاص
که بخت نیست که راهم دهی بمجلسِ خاص   سرِ ارادتِ ما دائمست بر درِ خاص
ترا ز مرگ اسیرِ کمندِ خویش چه ترس   شکارِ مرغ ندارد ز خونِ صید قصاص
ز جست و جوی تو در خون نشست مردمِ چشم   در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

ز شوقِ ماه ندائی مکن فغان تا کی
ازین سرود شود زهره در فلک رقاص

ناله و فریاد از حد شد چو بلبل در قفص   سوختن در آتشِ معشوق حالات اخص
عشقِ یعقوب و زلیخا بر جمالِ یوسفست   حق بیان فرموده در آیاتِ کبری قصص
عاشق و معشوق از عشقِ تو نقص قاطعیست   که اسیرِ عشق را کشتن نمیباشد نقص
عقل معزولست در شورِ ترکانِ عشق را   واعظا معذور میدار ای مترسان از قصص

هوش اگر داری ندائی بر درِ میخانه باش
جرعهٔ جامِ محبت ساختن کارِ اخص

مرا خطای دوامی ترا عطا مخصوص   مرا قصورِ عهود و ترا وفا مخصوص
حصولِ عالمِ فانی باهلِ عالم بخش   مقیمِ کوی ترا خشت و بود با مخصوص
درین چمن همه مرغان بعیشِ خود مشغول   بعندلیب همان ناله و نوا مخصوص
بزهد مرتبه دار السلام منزلِ اوست   نصیبِ عاشقِ مسکینِ تو بلا مخصوص

وجودِ خویش ندائی مکر کنی اکسیر

در آستانهٔ پیران بکیمیا مخصوص

سوزش و دردِ نوانگی را آن ملک سیما غرض
از جهان بیگانگی را آن فلک پیما غرض

جامِ وحدت نوش کن در عالمِ بیرنگ باش
ترکِ ذیل آمیزِ عالم دلبرِ یکتا غرض

مدتی سود و زیان دیدیم درین بازارِ عشق
گوهرِ مقصودِ کلی بود در سودا غرض

جلوه و ناز و کرشمه داشت گل اندر چمن
این نمایش بهرِ صیدِ بلبلِ گویا غرض

ای ندائی پر نهنگانست دریای عشق
همچو یونس معتکف در قعرِ آن دریا غرض

بیشتر آ سیر کن جان جوهرِ جان را عوض
صورتِ جان را تماشا کن دل و جان را عوض

پردلان در ابتدا جامِ شهادت نوش کرد
مذهبِ پیرِ مغان اینست ایمان را عوض

ساقیا جامِ لبالب ساز از ما ابتدا
تا بدل گردد خمارِ عهد و پیمان را عوض

خط و خال و خویش را بنما ببینم بیحجاب
مستحکم تا شود آیاتِ قرآن را عوض

کارسازی کن بیا بنشین عیان در شهرِ دل
عدل و احسان و کرم گویا که سلطان را عوض

ای ندائی مردمِ چشمِ تو غرقِ بحر شد
شکر لله در شنا ساکرد مردا را عوض

دیدهٔ دل چون شود از وعدهای سبز خط
شاد باشد راستی عهد و وفای سبز خط

شرطِ عاشق آنکه سرِّ دوست پنهان داشتن
گر کند ظلم و ستم یا لطفهای سبز خط

خطِ سبزِ دلربا چون تیغ در وقتِ کلام
نصِّ قاطع بود در اسرارهای سبز خط

ناگهان دیدم جمالِ دلبرِ جادو طبع
پر لطائف نکتها در نکتهای سبز خط

گفت با هوشی ندائی نکتهٔ اربابِ عشق
جان فدا کردم از آن گفتارهای سبز خط

در سلوکِ عاشقی را دینِ خوبان شرط
آبِ حیوان را درین ره خضرِ خوش کردار شرط

درد و سوزِ عشق پیدا کن ترا سرمایه است
وصل را مشتری گشتن درین بازار شرط

عرضِ حالِ خویش با دلدار گفتن عیب نیست
درد و سوزِ عاشقان را امرِ خوش گفتار شرط

بوی خوش می‌آید از اشعارِ تو چون در مشام
بر همه مقبول بودن نافهٔ تاتار شرط

ای ندائی جمله عالم را سیاحت کرده
سالکِ راهِ خدا در سیر چون پرگار شرط

درین مکانِ قفس شکلِ مرغِ جان محفوظ
مگر رباط دو در همچو کاروان محفوظ

غنیمت است درین دهر صحبتِ مردان
میان صورتِ مخلوق و عارفان محفوظ

بیا که آیتِ جامِ جهان‌نما خوانیم
ز خطِ جامِ صفا و جمالِ جان محفوظ

درونِ پردهٔ اشیا ببین جمالِ حبیب
ببوستانِ دل آرامِ دلستان محفوظ

ندائی همچو صدف قطره از میِ ساقی
نگاه دار چو دُر دُردِ دولت نهان محفوظ

فصیح از عربی نیست در جهان الفاظ
چو در کلامِ قدیمِ خدا در آن الفاظ

حدیثِ مصطفوی چونکه شرحِ قرآنست
بیانِ سرِّ حقیقت درین میان الفاظ

لطیفها و قصص در بیان درین نقطت / میان خاص و عوام جمله داستان الفاظ
هزار جنس و مخالف اگر شود یکجا / میان این همه ناجنس ترجمان الفاظ

اگرچه راز ندایی بیان کند معذور
بگنج سرّ حقایق چو پاسبان الفاظ

جبیب من بسفر شد بما نکرد وداع / عجب بعاشق دیرین چرا نکرد وداع
بسوختیم چنان ناز و از کرشمهٔ او / کمال عشق نهانی مگر نکرد وداع
وداع کردن معشوق هجر را غضبست / اسیر و عاشق و حیران خود نکرد وداع
کسی ز هر دو جهان روی دل نکرده اند / رضای دوست نیابد ز جان نکرد وداع

بهار عمر ندایی رسد بوقت خزان
دعای خیر کند دوستان نکرد وداع

دور نبود حالت پروانه از انوار شمع / سیر کن سوز فراق عشق از خونبار شمع
سوزش پروانه از نور تجلی همچو طور / رب ارنی گو چو موسی طالب دیدار شمع
شرط عاشق آنکه شب تا روز باشد در قیام / خواب چون باشد تمام لیل خود بیدار شمع
مجلس عشاق روشن گشت از انوار او / نور میبخشند همیشه آن نکو کردار شمع

ای ندایی شمع روی دوست را پروانه باش
همچو بلبل ناله و فریاد در گلزار شمع

کشد بچشم اخص داغ سرمهٔ ما زاغ / ازین سبب ز حصول دو کون کرده فراغ

شرور فتنه و شیطان و درد و محنت و غم / فراق دوست چه گویم داغ بر سر داغ
مرا بوعدهٔ دیدار خود نوازش کرد / رقیب هست مبادا مگر شود در باغ
طلوع نور جمالش جهان منور ساخت / بسالکان طریقت چه حاجت است چراغ

ندایی حاصل کونین غم بنفراید
بیا که ترک جهان کن گرفته است دماغ

ای ز درد بیدلان تو چنان باشد ضعیف / رشتهٔ جان در بدن چون تار مینالد ضعیف
حکمت حق عند اند چرا افلاطون وقت / درد مندان حقیقت را نگر دارد ضعیف
عشق باشد آتشی و آن کار بارش سوختن / باغ و بوستان جهان را خشک میدارد ضعیف
بی ریاضت کی توان طی کرد اندر راه عشق / کعبهٔ مقصود چون حجاج می آید ضعیف

ای ندایی در ریاضت کوش خواهی وصل دوست
شمع روی دوست چون پروانه میباید ضعیف

خاک کوی آستانت سرمه سازم در شرف / ذکر حیرت مونس و همراه من در هر طرف
وعدها دوش در صندوق دل جا کرده ام / وقت آن شد تا برآید در یکتا از صدف
تیر مژگانت چنان زد سینهٔ مجروح را / تیر بنده خون کرد دل را همچو پیکان در هدف
طی پس بار شریعت را بکش در راه دوست / آشتر بر بار خود را کی گذارد بی علف

ای ندایی خویش را بشناس نیکو طرح کن
سالکان را بس بود همچون حدیث من عرف

می باید خاک انسان را چنان دریای عشق
مثل ترکان سمرقندی برد یغمای عشق

صد هزاران جان و سر میباخت در چوگان دوست
میکشد چون مست باشمشیر بی پروای عشق

تاج شاهی را چو ابراهیم ادهم در ربود
خرقهٔ پشمینه را می‌بافت در سودای عشق

غیر از حق صفحهٔ دل پاک باید رفتن
جان و دل را هم فدای او کند جویای عشق

ای ندائی هرچه در گفتار آید عشق نیست
اشک گلگون چهرهٔ زرد است در کوی عشق

ای دل بیا طلب کن دائم رضای معشوق
از گوش جان شنیدن خواهی صدای معشوق

ای بیخبر چه دانی اسرار عشقبازی
جان و جهان خود را سازی فدای معشوق

در آستان عزت در قرب پابوسی
چون خاک بر نشینی در بوریای معشوق

بشکن وجود خود را در درد صبر نماز
آخر درست گردد در مومیای معشوق

آیینهٔ صاف باید تا روی دوست بینی
صیقل کن ای ندائی داری هوای معشوق

ای جان مقام و منزل تو در میان خاک
هشیار باش خانهٔ قبر تو ترسناک

سلطان عشق احمد و مختار همتست
معلوم گشت مجرم و زندان او چه باک

آرام روز و راحت شب ترک کرده اند
شب تا سحر کشید ز درون آه دردناک

شستن چه حاجتست شهیدان عشق را
فتوی دهند خون شهیدان تیغ پاک

صبر و قناعت از فقرا تاج عزتست

محزون ندائی عاقل خود را مکن هلاک

گر سالکی میندیش از راه خار و خاشاک
مار و پلنگ دارد هم راه گیر چالاک

در کوی عشق مستان در جست و جوی یار است
غیر از حبیب خود را کردند ترک ادراک

در تخم نیک میکار اندر زمین دنیا
دائم کنند دعا را تا حشر اهل افلاک

عشاق در جلب شادی ز درد و محنت
خون جگر غذایش دائم بود ز خاک

شادی بکن ندائی این کارها عشقست
برخیز جست باز آ تا کی نشسته غمناک

ای دل برو بکعبهٔ مقصود بی ملال
خواهان برای وصل تو معشوق بی زوال

درد فراق دوست میسر شود ترا
تحقیق دانکه بر دل تو مژدهٔ وصال

در فقر خویش صبر و قناعت معین شود
بخشد نوال بهر تو وهاب لایزال

سی سال رنج راه طریقت کشیده است
تبدیل قال تو پس از آن میشود بحال

خاموش در طریق ادب باش بحضور
محزون ندائی عشق و محبت ترا کمال

بلبل کجا و گل زکجا نالهای دل
در حکم عشق هر سه بیک رشته متصل

بلبل فغان و شور و شغف داشت در ازل
بر حال خویش روز ازل گشته منفعل

ساقی بیار باده گلرنگ مشکسای
آزاد کردم از همه سو در نشاط دل

امداد از شراب کهن خواستم ولیک
از ضعف خویش رفته ز خود مانده مست و گل

آمد ندا ندائی بخود جمع دار خویش
حاصل شود مراد مرا از جهان دلـ

کفتا ز راه عشق مرو کفت بو الفضول — شیران ز راه ها بت ترا میکند قبول
ترسم که تیر غمزه او را نشان شوی — پیکان تیر در جکر و در دل کند نزول
واعظ برو میان حریفان سخن مکوی — خاموش رو که شرک بود کفتن فضول
صد جان تیر غمزه اورا فدا شود — ندا بدل که هدیه ما محقر کند قبول

محزون ندائی حضرت او حل مشکلست
باشد که جرعه بدهد حضرت رسول

ای دل مرو ز قرب صراحی و درد جام — دایم بوجد باش حضور مع السلام
هر جا روم بصیت و صدای مکر مست — در طوق بندکی سر کردن همه کرام
ای بیخبر بچشم حقیقت نظر کنی — جز نور ذو الجلال نباشند بهر مقام
در زیر بار منت دونان چرا شوم — در زیر ظل فقر نشینیم علی الدوام
در صورت فقر غنای معظمست — در ظاهر غنا همه محتاج بر دوام

محزون ندائی در طلب دوست محو شو
چون مومن در طریق ادب باش صبح و شام

مطلع حرف منقوش محو در ازل کلام — جنة الماوات دنست کعبه با باغ ارم
کحل چشمانست خاک یثرب و بطحا — می رساند خواجه کونین ما را از کرم

بر سرم کوه بیابان سنک و بار انلش کنند — این تمنای وصالش که برد از سرم
در طلب صابر نشستن مدعای دوستیست — طالعم اینست و دفتر اقبال از برم

کعبه مقصود اکر خواهی دل ویران بجو
ای ندائی جست و جو کن می دوانی در حرم

افسوس چرخ کردش دوار چون کنم — تقدیر سرنوشت نکوکار چون کنم
تیر قضا بطالع ما را نشانه کرد — تدبیر چیست عالم غدار چون کنم
سرمایه عنایت اصلی ز دست شد — امید دارم از سنه مختار چون کنم
جام جهان نما که شنیدی بدست اوست — باقی جهد و کل همه ابرار چون کنم

مجرم ندائی بطریق محمد دور نیست
شاید که ره دهد بر احرار چون کنم

یا رب مرا موافق دیدار خویش کن — جان و دلم سرادق انوار خویش کن
دل را ز نور احمد مختار زنده ساز — با فضل خویش محرم اسرار خویش کن
میل و محبتی که ازل بود باز ده — مجنون مثال آهوی کهسار خویش کن
زان می بمن که از دو جهان پاک بر شوم — جذب عنان نهاده هشیار خویش کن

بودم میان ناله و افغان زار زار
آمد ندای غیب که باز او خویش کن

مهوشی دیدم که چون طاووس در صحرا حرم — مست و مستغرق بحال خویش چون برادیم

شوخ تیغ سینه صاف آسوده در احوال خویش
خلوتی دارد دوامی در میان انجمن

سرو قد سیمین ذقن خون خط و خالش کمال
از خطا و رنگ و بو تا بود شیرین دهن

مست و مستغرق بود اندر فنا هم در میدان عشق
ره شیرین همچنان فرهاد کند کوه کن

شهرتی در نیک نامی داشتم اندر جهان
همچو گرگ یوسفی خون گشت بر رو دهن

ای ندایی هرچه میگویی نمی ارزد بجو
تا نگردد راه و مقبول او پوشی کفن

ای دل فروش حاصل علم نبینم بجو
از دو تن غم صد بخرابات کن گرو

در عهد خویش از همه آزاده بسته صاف
شاید نهفته عشق در بی بخبر مشو

جام جهان نما که نشیند در دل شه است
خالی مکن و شرب حق دین نو بنو

سلطان عشق هرچه بگوید مطیع باش
فرمان از دوست خیز و خبر آمد برو

والعظ هزار گونه سخن میکند برا
همچون صغیر صید ندایی تو مرو

جان فدا کن در ره معشوق شو در جستجو
قلت خواب و خورش خاموش شو از گفتگو

ذکر حق در دل نگهداری که او روح دلست
متصل گردد دلی میدان دل ذاکر هو

در گلستان حقایق طالب اسرار باش
دو منافی زاغ و کرکس بلبل خوش نغمه جو

عشق بی پایان فیضی جان هر دو عالم موج اوست
غرق بودر یا کفک بین در صورت خیز رو

بلکه حقیقت بود باقی نفی و اثبات و نیست
هرچه بینی بلکه حقیقت نیست غیر از رنگ و بو

ای ندایی سعی کن آینه دل پاک ساز
تا نماید خویش را در صفحه دل رو برو

ای دلی تصفیه تیابی دمای عیسوی
بس فرعون ترا باید عصای موسوی

عشق آرد برهنگی مبارز و عاقل
تیغ تیز و نقش قاطع جرمهای معنوی

پر دلی باید که سربازد به میدان عشق
زهره دشمن کند از نعرهای پهلوی

عاشق شوریده سر کار نمیگردد بخود
در سر مستی کله چون کلاه مولوی

ای ندایی تا که بی عشق و محبت مغرور
اتفاق جمله عارف در کلام مثنوی

ای دو دستان سر جانان تو در کس مگوی
از جان و دل بخواه به بیگانگان مگوی

آینه دل تو صفای جمال اوست
دل پاک دار تیره مکن پرند و بوی

پاکی دل بریدن شمشیر لا بود
از آب دیده دل خون جگر بشوی

عشقست درد و کون رعایت شعار اوست
بی عشق مرد کی تماشای از و مجوی

در هر دو کون تابع و در ظل عشق باش
با هر کسی زسر حقیقت سخن مگوی

غافل مباش در ره خود صادقانه برو
مسکین ندایی مقصد خود را برون مجوی

ای دل بیا بمشرب رندان اهل حق
مستی مدام شعبده هایی بچنگ و نی

بگذشت عمر جرعه طلب در سبو کشی
مأیوس مانده در طلب جام تا بکی

در خمّ وحدت این همه اشیا یکی بود
یك بود و یك نمود در آیینه جمله شی

در عالم صغر گذشتیم ز هر مقام
آخر نصیب و قسمت ما کشته دوم ری

جام جهانما بطلسم وجود تست
بشکن طلسم خویش اگرچه خزان و دی

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ مشکبار
مأیوس گشته است ندانی ز گل نخ

اثر کلك فقرا اسماعیل
۱۲۷۵
ج ۲

قطره قطره اب جو
عاقبت دریا شود

اذك اذك علم خوانز
عاقبت ملو شود

انتظار از حد گذشت
آخر بیا

خکایت نوبنای
چشما

گر بمیرم در فراقت
نگهان

اگر زمان گوشی بیا
خواهی مبا

رخسارك او زره
اول خال

خال او زره اول
سه موی

خطانش او زره
عنبر عنبر

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud
Yeni kayıt No: 3867
Eski kayıt No: